گزینهٔ شعر :

تنها ولی همیشه

از : «قهار عاصی»

کابل ۱۳۷۰

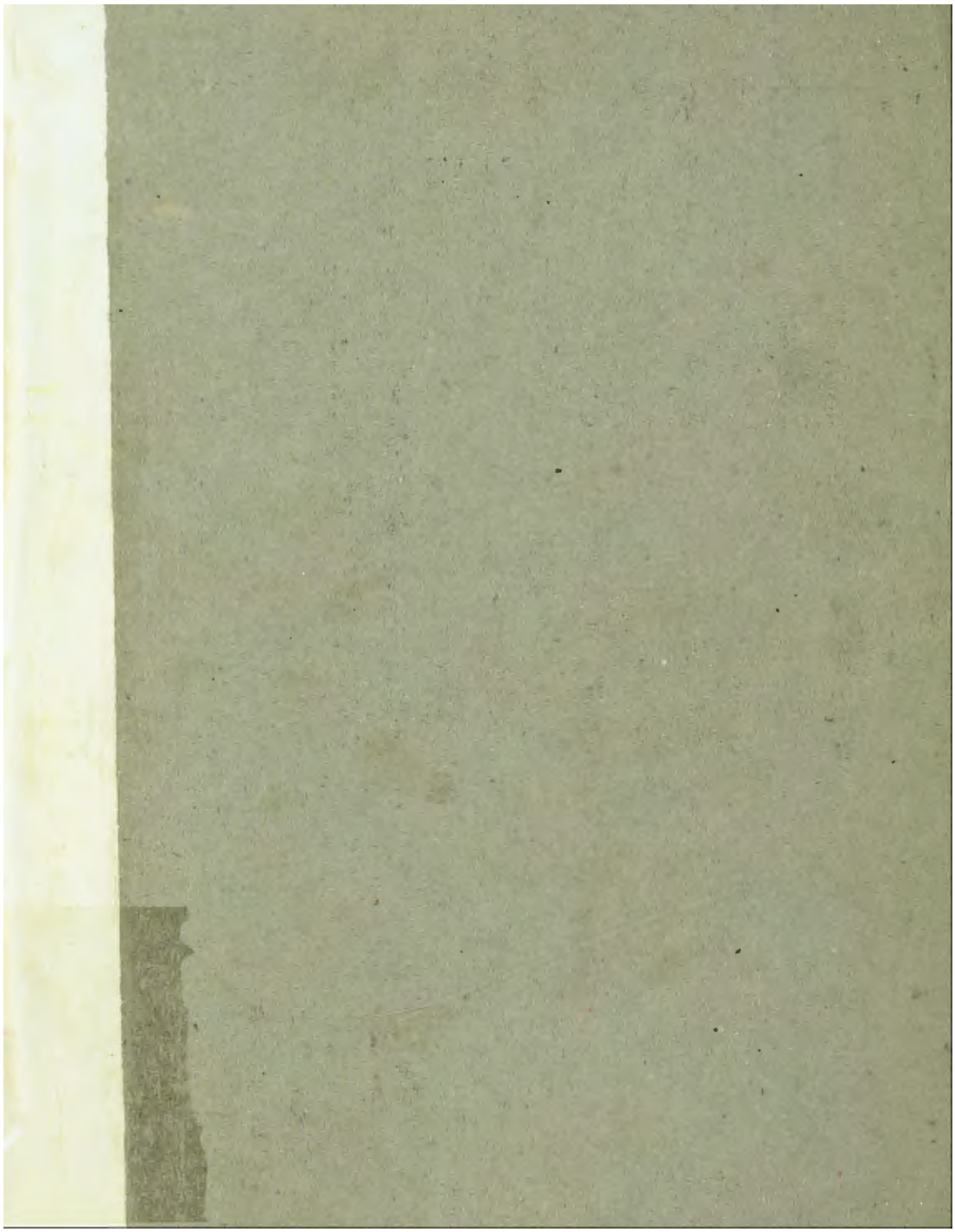

ادبیات
فارسی
۳۸
۴
۵۰

گزینهٔ شعر :

اسکن شد

تنها ولی همیشه

از :

قهار عاصی

نامهای اشعاری که در این دفتر میخوانید ·

عنوان	صفحه
آه	۱
الکسی	٤
کی	٦
ازتبعید	۸
تربیه	۱۰
آزادی	۱۹
اما	۱۲
نه گفتن	۱۳
درد من	۱٤
سیماب	۱٥
خواب دیوانه	۱۷
لحظه ها	۱۹
دیوارها	۲۰
تونمیدانستی	۲۱
کشتن رانمیدانم	۲٤
وقتیکه	۲٦
کابه	۲۸
کاش	۳۰
چراغ آخراین کوچه	۳۳
کسی ازآنطرف رود خانه	۳٥
وقتیکه عشق را	۳۷

دردرا	۳۹
بومیان	۴۲
تنهاولی همیشـــه	۴۵
چه قوم عیاری	۵۰
کوهـــــی	۵۲
اینکه	۵۷
مادیان سبز	۵۹
باتلاقی وهیولایی	۶۳
دیوانه	۶۷
تو و ستاره چوپان	۶۸
روزگاران	۶۹
برای مرد سپید	۷۰
مردمی آید	
یاد	۷۶
کسی نمی خواند	۷۸
گل که می شگفد	۸۱
عطش	۸۲
قحط سال عجـب	۹۳
هنوز	۸۵
هزیانی با آسمان	۸۸
نامه	۹۲
به باغ می برمت	۹۹
پیغمبر آمد	۱۰۲
پائیز بود	۱۰۶
پائیز خونین	۱۱۲
	۱۱۷

دیداری با نبوغ شاعرانه

سیزده سالی راکه پشت سرگذاشتیم ، ازدیدگاههای گونه گون درخوردبررسی و کاوشی هستندوازان جمله ازچشم اندازشعر ، این همزاد ملت ها ، وفرازو فرود آن در این سالهاکه میپنداشتیم ویاخود رابدست این باور سپرده بودیم که دیگر دوران دور باشاهاوکور باشهاوروزگار نسقچی باشیان ومیر غضبان به سر آمده است ، دیدیم وباچشم های باز اماباد طمانهای بسته دیدیم که برسرشعر مان چی آمد .

روزگاری محمود سبکتگین سخنوران دربار

خویشی راوامیداشت که مثلا اندر باب فتح سومنات قصیده بسرایند ودریغاکه این مدیحه سرایی تاروزگار مانیز تداوم یافت و با این تفاوت که چکامه های عنصری وفرخی وعسجدی استادانه بودند وسخته ودرخشنده چون دیهیم محمود ، امافراوردهٔ قریحهٔ مداحانه قلم به مزدان روزگارمازشت وکندیده اندچو نان کاسهٔ دریوزه گران .

هان مپندار که شعر ماسراپاچنین بوده است که دراین سالهانیزبودند چاوشان کاروان ازاده گی که نخواستند تطهیر ناشده گان در معبد مقدس شعر وارد شوند ودراین عرصه نیزترکتازی کنند .

ودرمتن همین سالهابودکه قهارعاصی چون یمگردن فرازی ، با غرور روستایی خویش در پهنهٔ شعر روزگارماگام نهاد وبه پنداشت من ،قامت برافراشتن او در این جولانگاه حادثه یی بود .

عاصی کار شاعری راباسرودن دوبیتی آغازید ، تغنی روح عاشقان ، سرودکشاورزان وشبانان . سپس به دامن رباعی وغزل چنگ زد تاازخرمن همواره پر برکت رندان دردآشام عافیت سوز نیشاپور وشیراز نیز برای

سفر دور ودرازی که در پیش دارد رهتو شـ
ـی بردارد و حقاکه بهره ور شد ازآنچه بایـد
بهره ورمیشـــد .

ولی تنها همان لبادهٔ آنان رابر دو ش
افگند که خود نساج جامه خو یش بود .

نمیدانم نوا ی ارغنون پیر یوش کی و در
کجا بگوش اورسید که آن بهین نوارا پسندیـد
وخواست با اوهمنو ایی کندکه کرد وچه مایـــه
نیرومند وپرجاذبه .

شایان یاد آوری است که قهار عاصی در
راهی که بر گزیده است تنها نیست . خدایرا
سپاس که ازنسل اوشاعرانی گرانسنگ داریـم
وچند خاتون شعر که مشعل آگاهی بدسـت
دوشادوش عاصی هر روزفراتر وفراتر میروند و
ما درختهای پیر رابه ماند گاری بیشه یـــی
که سال هایی دران زیسته ایم ، که شاخـــه
هامان رابریده اند و ریشهٔ نحیف ولـــر زا ن
مان هنوز پابر جاست بشارت میدهند . خدا ـ
ایرا سپاسی دیگر که این گرانمایه گان راهمدـ
ـلیهاست نه ستیزها وآویزهای سبکســرانه . به
قول شاعـــر عرب :

انـا من اهوی ومن اهـــوی انـــــا
نحـــن روحـــان حللنـــا بـــدنـــا

هنگامیکه سخنـــــان بیـــخ گوشی وزیرلبی و گاهی هم صریح وآشکار گروهی رادربـــــارهٔ عـاصی وشعر اومیشنوم ، به یاد رویداد ی که بر ولتر گذشت می افتم ، بی آنکه عاصـــی رابر کرسی والای ولتر بنشانم یامعارضـان اورا تاسطح معارضان ولتر بالا بکشانم.

تاریخ نگاران فلسفه نوشته اند :

روزی ولتر در مجلسی که درکاخ شکوهمندی برگزار شده بود ، لب به سخن گشود وآن سان که شایستهٔ اوبود باشیوایی وبلاغـــت داد سخن داد ، شوالیه یـی مغرور که در آن مجلس حضور داشت خشمگنانه پرسید :

این جوان گستاخ کیست ؟

ولتر بی درنگ گفت: شوالیه بزرگوار ، من کسی هستم که عنوان ولقب در خورد توجهی ندارم ولی خودم موجب بزرگی و والایی نـام خویش شده ام.

شوالیه به فرمان بـــــران خـــود گفت: این بی نام ونشان راسخت تنبیه کنید امـــابه هوش باشیدکه بر سر اومشت مکو بیـــــد مبادا

جمجمه اش بشکند وچیزهای خوبی ازان بیرون
آید ومارا ازاین که به اذیت اوپرداخته ایم ·
در انظار ، شرمسار سازد ·

باری به فرهیخته گی ودانایی آن شوالیه
هم باید آفرین گفت!

گفته اند ومیگویند که درباره عاصی و جایگاه
او در شعر روزگار ما سخن به اغراق کشانده
شده است ، بر پایه شایبه یی و غرضی ·
میگویم که در شبان روزانی که تونتوانی
با سایه خویش هم تناجی کنی وکسانی تند ر
آساغر یوبردارند · غریوی که سرهارا از زانوی
اندوه به بالا بر انگیزد ، روانها رابه تموج
آرد وگوشه نشین ترین گوشه نشینان راازهزار
توی انزوای شان بدر آورد · انصاف ده که
چنین کسانی را شایسته گرامیداشت میپنداری
یانی !
شعر عاصی تاریخ است ، گاهنامه است ، یاد
گزاره است محفل سور است ، مجلس ترحیم
است ، عشق است ، نفرت است ، هروله
وبه یک سخن سعی میان "صفا و" "مروه"
اشراق شاعرانه وهبوط بدین جهان خاکیست

بی آنکه خواسته باشم بگویم شعر اوپیراسته از کاستیهاست، که شعر هیچ هم روزگار من وتوچنین نیست.

باری این سخنان نیچه رابه یاد عاصی می آرم ودم فرو میبندم:

شعر هایتان رابر فراز وزیوس (آتش‌فشان معروف) آباد کنید. بازور قهایتان بسوی دریاهای دور دست وناشناخته بادبان بگشایید.

چنین گفت زردشت!

واصف باختری

کابل — دوشنبه دوازدهم جوزای یکهزار وسه صد وهفتاد خورشیدی.

آه

در شهری که
دستان مرد هم
ازتنگمایگیش
پوسیده میشود
و زندگی
جریان نا منظم فرسایشیست
ممتد
آدمی را
در حقارتی ممتد
یا تعبیریست ناشیانه از انسان
در بیگانگی با آیینه اش
آه !
دست چه کسی را باید
به اعتماد فشرد؟

در شهری که حرفها
آنقدر در عزای مفهوم
رنگ و رخ باخته اند
که الف میشود
آتش
که با میشود
باروت
وسخن
همه از گردش آسیابیست در خون
باکی از آنسوی این شهر سخن باید گفت ؟
در شهری که آغاز نیست
ادامه نیست
خورشید را چه گفته بخواهی بخانه ات

در شهری که
زیبائی
تفسیریست کنایه آمیز
از تفنگ
کشتـــن
یا کشته شدن
و هنر
حصاریی پنج کارته است
و ادبیات
اسیر دوازده پل
شعر رااگر چه دُرباز بیرون باید برد

در شهریکه
آدمها :
- کابوسهای سیار مرگ -
- تابوتهای عقیم لبخند -

همه زندانی مجبوریت و واهمه اند
به کنار چه کس احساس خودی باید کرد
زیر نام چه کس از عشق دُهل باید زد

۲۲ سنبله ۱۳۶۳
کابـــل

الکسی

تو آتش ته دیگ کدام طایفه‌ای
که آشک دگران شیمه خیز سوزش توست
چرا به دیدنت از قطره قطره خون تنم
غریو هیبت و شیپور جنگ میخیزد
چرا نگاه ترا یخزده
چرا زبان تو بیمار خرف تاریکیست
مگر ز کشور بی‌افتاب میایی
چه گفته ات بپذیرم میان خانهء خویش
غریبهء سفر مرگ !
آشنا گفتـــه ؟
کدخدا گفته ...

نه ات پیام خدایان ملك عشق نهاد
نه ات سلام رسولان شهر شعرآباد
خودت به من بگو ای چیز چیز های عجیب !
فرشته گفته صدایت کنم ؟
بلا گفته ؟

۵ میزان ۱۳۶۳
پل علم لوگر

کی ؟

کیم قیامت این انتظار میشکند
کیم حلاوت خاطر ز راه میگذرد
خدایرا
کیم حروف نوازش سراغ میگیرند
که در غزلکدهء چشم یك بهار بنفش
گلی برای تو
برگی بخود
سرود کنم

نوای باغچه نه
شور جویباران نه
حدیث عشق نه و موسم بهاران نه
که پا بپای نسیم از فراز گردنه ها
ترا قصیده بگویم
ترا درود کنم

درون دهکده ویران
صدای دهکده تنها
نه عوعو سگ " خالد "
نه بانگ مرغ " ثریا "
در آن دیار که از دود دیگدان کسی
پیام کشت و کلام درو نمی‌آید
چسان خیال دهم دَر
چه شعر دود کنم

۱ میزان ـ لوگر ۱۳۶۳

از تبعید

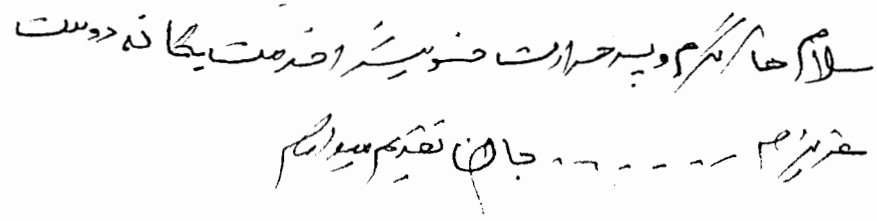

من از تبعید گاه نازنین مرگان
زشهر سبز بارانخیز موعود
از دیاران بلند آوازه، ناهید میایم
پیام اختران دارم
من از خورشید میایم

گریبان تا گریبان از سرودی سرخ لبریزم
جنون آمیزه، یك دره عشقم
حیرت انگیزم

من از آنجا که میایم
در آنجا عشق دیکر دختر شبگرد کولی نیست
شهبانوی معراجیست
تن با عطر گلهای سپید کوتلی شسته
نگاهش با سرود مهربانی
ناز ازین بسته
دستانش
میان سینهء کهپایه بذر لطف میکارد

خدا در آنمقام
از پشت محراب و کتاب و سبحه و سجاده تك لبخند هایش را
بدامانی نمیریزد
که میآید به هرجای که باشی جیبهایترا
پر از تلخان و توت و گندم و انگور میسازد

در آنجا شعر دیگر لایه بند حرف و ارکان نیست
که چون بیل و کدالی
دستیار روزگاران است
در آنجا گامهای مرد هایش را
زمین و آسمان با یك دهن لبیك میگویند
برید نوریانم
سویتان از کشور خورشید میآیم
من از تبعید میآیم

لوگـــر ٤ میزان ۱۳٦۳

سراسر قریه تابوتی ز تنهاییست
تمام نقشهای پا
گریز و وحشت و تحقیر
لب پرچالها لبخند بیرنگ خدا حافظ !
درختان شهید از تشنگی
برگی نمیریزند
اهنگی نمیخوانند

فقط مرغابیان جوی با لاباغ میدانند و من میدانم و خورشید میداند
که دریا را چه پیش آمد
که جای اب بهر ساقهای تشنهٔ دوشیزگان
در آستینش دشنه میآرد

دَرِ مسجد شکسته
بام مسجد ریخته
تنها ، صدای خستهٔ سنگردی از محراب میآید
زمان زندانیی فریاد های " نه ! " " چرا ؟ " " هرگز ! "
فقط مرغابیان جوی با لاباغ میدانند و من میدانم و خورشید میداند
که فردا از گریبان همین یاس آستان زائیده خواهد شد

۲ میزان ۱۳۶۳
لوگر

آزادی

ماهیان را
تشنه فریاد لبان سفر سبز زمان را
بستر نقره ملمع شده‌ء خواب نمیباید
آب میباید

۸ جوزا ۱۳۶۳
لوگر

اما

با اسبم
برهنه سُم
بر آستان کوچهء آهنگران پیر
شب را کنار کورهٔ خاموش و سرد شان
قطره
قطره
گریستم
آنشب گزار آخرم از سنگلاخ بود
اما
یك نعلساز
خواب به این آرزو نکُشت .

٦ قوس ۱۳٦۳
کابل

نگفتن

از تو ای دوزخ تنگ !
دره‌ء آتش و عشق و ایمان !
دو فراورده‌ء انسانشدن آموخته ام
عشق تسلیم نکردن !
هنـــــر نه گفتن !

۷ ثور ۱۳۶۳
لوگر

درد من

درد من
از خموشی منقار مرغکی
آغاز میشود
کز سوی کوه
آیت بیدار باش را
بر آستان دهکده آواز میکشید :
کو ،کو ،کو !
کو ،کو ،کو !

۳۰ جدی ۱۳٦۳
لوگر

سیماب

د ر رود سیماب
در ریشه سیماب
در برگ سیماب
در بیشه سیماب

با واژه های باز نشسته
اینجا
جوانه های به خورشید تشنه را
تخدیر میکنند
با واژه گان کاهی بی‌تلقین
سبکدوش از یقین
تاریخ را بنام خود ارقام میزنند

اینجا
دستان تلخ و کوچك سیمابی
دیوانه وار
بر تنهٔ درخت سپیدار میکنند
" فردا ! "
" زندگی ! "
الفاظ بیگناه شهادت
از یادگار حادثه
زنجیر میکشند
در انتظار آنچه که فرداش گفته اند
شب را
از دشنه زار
تند
خنجر به کف سرود به لب راه میزنیم

۶۸ جدی ۱۳۶۳
لوگر

خواب دیوانه

گور من !
معبد آبایی من !
دیگران مرثیه ات را
پیش از آن پیش
که باری منشان
به امیدی بکشم
خوانده اند
لیك دیوانه هنوز
خواب سر سبزی دامان ترا میبیند
دیگران میگویند :

"زخمهایش
بارها دورتر اند
حتی
ناسور تر اند
که توانی به دعا پیش نشست
که توانی به دوا پیش گرفت ! "
لیك دیوانه هنوز
بوسه را
نوشداروی جراحات تنت میداند
دیگران میگویند :
" کشتزارانش سوخت !
رودبارانش مُرد !
تهی از بانگ موذن شد و از بانگ خروس !
پهلوی باغچه اش گندمگی آورد و مُرد !
بادو بارانش بُرد ! "
لیك دیوانه هنوز
فصلها را
از تو می انبارد

۲۲ حوت ۱۳۶۳

لحظه ها

لحظه ها دشنه بکـــف !
لحظه ها مرگ ، خطر !
سفر تلخت را
منزلی هست مگر
دور از حد نظر !
گوش کن
همسفـــر !
در گذرگاه چنین
خشم آباییت از یاد مبر !

۱۴ حمل ۱۳٦٤
لوگـر

دیوارها

کوه با آهی برون آمد ز خویش
دشت با فریادی از خود در شکست
ده جبین آژنگ زخم خویش ماند
دره تابی خوردو در آتش نشست
سیل خشم از جانجنبا نید شان
باز هم دیوار های کهگلی !

۷ جوزا ۱۳٦٤
کابل

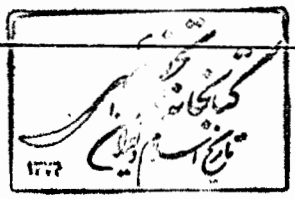

تو نمیدانستی

تو نمیدانستی
که به این دخمه ء تاریك
آفتاب از چی طرف میتابد.

تو نمیدانستی
که تو میمانی و دشت
که تو میمانی و دردیکه علفهای بیابان دارند
ـ تشنگی!
ـ تنهائی!
و درختان حتی
از سرت
سایه ها شان!
بر میدارند

تو نمیدانستی
که تو میمانی و لبخند بجا مانده، خشک کاریز
از گذشته

که تو میمانی و خاموشی تو
(خاطرمیی)
(گرد طوفانزده، صحرایی)

تو نمیدانستی
که زمین
لعنتی میگردد
سر برآوردن و گُل کردن را

تو نمیدانستی
که زمان جلوه، بی تمکین
میدهد
عمر را، اینچنین از بَرِخورد رد کردن
عشق را
- مادر را -
اینچنین بوسه به پیغام شدن

همزبانان تو اما
همنیشینان تو اما
سنگها - هرز گیاهان بیابان و یگان پاره، ابر ولگرد
و یگان زاغ زخیل افتاده
خوب میدانستند

که اگر خندیدی
طرح دیوار فرو ریخته را میماندی
و اگر داد زدی
مرا
نقش دلگیر اجاقی همه خاکستر را

در زمستان سحری
همزبانان تو میدانستند
که زبانت علفی بود و سرودت سنگی
تو نمیدانستی

۲۸ ـ۶ـ۱۳۶۴
لوگر

کشتن را نمیدانم

از آن از واژه ها
معشوقه های جامه نارنجی
برای خویش میسازم
از آن با چشمهای خسته
این تابوتهای شاد قبرستان سرد از درد
شبهـــا را
به بازی با امیل آسمان بُلبُلی
دل می فریبانم
که کشتن را نمیدانم
که کشتن را نمیدانم

دگر ها خاك را بیمار میبخشند
من عاشق
دگر ها نعش بالین مرده
من زخمی
دگر ها خاك را
با گامهای مُهره ها آلوده میسازند
من
دامان این معشوقه را
خواب عروسان چمن
خمیازه میبندم

از آن اینجا بجای زندگان عمر ها خاموش
با مرده های سالها فریاد
همدم
همگریبانم
که کُشتن را نمیدانم
که کُشتن را نمیدانم

۱۸ـ میزان ـ ۱۳٦٤
لوگر

وقتیکه

وقتیکه دره را
تاریکی و سکوت در آغوش میکشد
وقتیکه باغ
بوسهٔ دلگیر ماه را
بر چار چوب خسته ء اندامهای خویش
تحمیل میکند
وقتیکه شهر را
مینار های سنگ و خیابانهای سنگ
تسخیر میکنند
در من
دیوار های قلعهء آتشگرفته یی
قد راست میکند

وقتی سکوت در گلوی تنگ
بیداد میکند
در من خرابه یی
از سنگ و چوب دهکدهء دور و تنگدست
آواز میدهـــد
تنهایی و کشادهگیی زخمهاش را
وقتیکه باد
کاکل دوشیزه بید را
بر روی شانه های ترش ناز میدهد
در من جوانی یی
از کوتلی تمام زمستان تمام برف
سوی بهار و باغچه آغاز میشود
دستان باد
از کاکل خیالی دوشیزه کم مباد

۱ عقرب ۱۳٦٤
لوگر

کی میگوید که اینجا
سنگها الفاظ خاموش اند
از فریاد های در گلو مرده
چنانکه خشمشان از کینه و از بغض پرورده !
چنانکه درد شان از نارساییها به فرقی
زیر پای آورده !
یا که گرمجوشیها یشان از عشق
اینسان سخت افسرده !

کی میگوید که اینجا
سبزه ها، شیپور های ناگزیر از سینه های
ـ گور گمنامان بلوایند !
سبز از عشق خاك و سر بلند از نام آزادی !

بهار ریزش فواره های شاهرگهای گلو گاه جوانمرگان -
-قحطی سالهای خوشه و برگ اند
کایشان عشق را
پستان داغ آتش و فریاد دوشیدند
بهر جشن آزادی !

کی میگوید که اینجا لاله دشتی
صدای مهلك حشریست کاسرافیل هشدارش
بگوش خاك نفخیده !

کی میگوید که اینجا کشتزاران
پیکر دوشیزگان مرده را ماند
که دلالان مرگ و خون
پیشتر از ناز کردن در بر آیینه
پستانهایشان را
با مزاب سرب شهوت بسته اند آزین !

کی میگوید که اینجا نیست آهنگی
که با سازش توان کوبیدپایی
یا که با سوزش توان افشاند اشکی !

کی میگوید که اینجا زندکی
تلقین مردنهاست !
کی میگوید !

۱۰ قوس ۱۳٦٤
کابل

به صابر شکیب

کاشش

آنکه از عشق گریبانی بود
پاره و فریادی
آنکه در خشم قیامت میکرد
از "چرا"
(از هنر ازادی)
سرکش و حوصله خارا مردی !

نازنین مرگتر از وی دیگر
همهٔ خاکِ یکی مرد نداشت
که جوانمرگی او فاجعه داد
ـ قحطی آب و علف بار آورد ـ

و زمینی‌تر از او
هیچکس درد نداشت
سرکش و حوصله خارا مردی !

نازنین را مبرید
و به مهتابی ابریشم و قو مکشانید
بر سر سنگ بخوابانیدش
مسپارید به خاک
شاخیی را که پناهگاه کبوتر ها بود
مسپارید به خاک
قامتی را که بهنگام قیام
همه هندوکش بود
و نماز همه را
با چرایی
اقتدا میفرمود
مسپارید به خاک
چشمهایی را که
نگهبان نجابت بودند
سرکش و حوصله خارا مردی !

کاش میدانستم
این جوانی که ویش
نفر این مزرعهء خشک و تهی میسازد
تکیه گاه سفری پیری من میگردد
پیش از آنم که بدوشش بکشند
در برش میکردم

کاش میدانستم
وقتی اینگونه رها
وقتی اینسان عریان
پای با پای جوانمرگی خویش
عشق را میرقصد
مرگ را میرقصد
بوسه بر پا و سرش میکردم
کاش میدانستم

۱۸ قوس ۱۳٦٤
کابل

چراغ آخر این کوچه

چراغ آخر اینکوچه سخت دلگیر است
کدام رهگذر آیا
شکسته گامش را
سکوتبند دم سرد آرزویی کرد !
کدام شهریی آتش بدوش در گذری
سراغ منزل تنهاییش گرفت و گذشت !

کدام نشهء شبگرد راز مرگش را
به فرش خسته و خاموش سایه اش پاشید !
و در تمامت جریان لحظه ها امشب
کدام کس به نیایش نشسته فردا را !
که با هزار زبان روشنایی افشانی
چراغ آخر این کوچه سخت دلگیر است

جدی ۱۳٦۲
کابل

کسی از آنطرف رودخانه

درخت
وحشت گنگی به مویرگهایش
عنان گسیخته
دریا کنار
رم میکرد
" کسی از آنطرف رودخانه آمدنیست ! "
ستاره گفت به برگ
" تمام دامنش آیینه بهاران است
و از میان گریبان یاسمن بیزش
نسیم موسم اردیبهشت میاید ! "
خرابه این سخن از مه برهنه تر بشنید

تمام شب به ره انتظار گزمهٔ شهر
دهان خستهٔ کرنای خویش را پُف کرد
" خبر دار ! "

سحر
چراغ لب رودخانه را
دزدی
به کوی کهنه فروشان
به بیع ناچیزی
فروخت
سحر سلاح قراول را
ز حول مژدهٔ دوشینه
موریانه گرفت
چهار چشم سحر
کوچه کوچه را گشتم
کسی از آنطرف رودخانه
نامده بود

۲۱ جدی ۱۳٦٤
کابل

وقتیکه عشق

وقتیکه عشق را
در لابلای کاغذ تشناب
سوی دیار نور و علف
پُست میکنند
من با کدام آیینه ات روبرو کنم
تا خویش را به بام مرادت بر آوری
تا خویش را چنانکه بشاید
تمام قد
نظاره‌یی کنی

وقتیکه چشمه نیست
من از کدام لرزش تالابی زلال
ای تشنه ای تمام دهن
آب
آب
آب
افسانه سر کنم

وقتیکه نیست زمزمه ی بارشي هنوز
من از کدام خاك جوان
خالصبارمند
آیات مژده گوش ترا زیروبر کنم
من از کدام ابر
پیامد بیاورم
سبزینه های سوخته، انتظار را
وقتیکه آسمان
از گندمگی دامن فرعونهای خاك
آلوده گشته است
من از کدام بانگ بلند طهارتی
من از کدام دست نمازی فریبمت
ار چند آفتاب
خر های رنگه را
رسواگرانه چهره عوض مینمایدو
رسواتر از همیشه به بازار میکشد
چشم سفید آیینه را خام میخورد
وقتی تو نیستی
در قحطی هنر چه خدایی کنم تراش
تا در مقام صبر
نامش هوای خاطرم آشفته تر کند
چه خدایی کنم تراش
وقتی تو نیستی

۱۶ حمل ۱۳۶۵
کابل

دردرا

جنگل آشفته تر از پار
بهار آورده
رود از زمزمه مالامال است
دِه شکیبا بی ایام زمستانش را
دردرا-
از کدورت از برف
خاطره تدوین کرده
حامی‌دره و دریا و علف آمدنیست
دختر آهنگ بخوان

کاروان آمدنیست
چادر سُرخت را
دختر
بر سر دهکده ات طوغ بزن
بر ره قافله کنگُن مشکن
تا بدانند که یاران مرا
جان خورشید به رگها جاریست
تا بدانند که عشا ق ترا
ماه و سیمرغ
هماوازان اند
دختر از خانه بر ای
بر فراز دره
پرچم عشق بر افراز و برقص
از الفبای قدمهای مسافر هایت
اسم اعظم به گریبان زمین تنبیه کن
سنگمردان زبان آور مرد
میرسند
دختر
طبل بزن
هلهله کن

آسمان مرحمت سبزش را
به درختان بلند ارزان کرد
دشت مرجانی شد

کوه پیروزه، رگهایش را
به علفهای زمستانزده
ـ گهوارهگیانش ـ
از گریبان آویخت
دختر آیینه بیار
طالعت را به تماشا بنشین
دختر از بام بلند
به لب رود فرود آی
جهیزانه بچین

۳ ثور ۱۳۶۵ ـ کابل

پیمان

کوه گهواره‌ء سختیست که هنگام بهار
بیشتر از ده و دشت
پیشتر از ده و دشت
باد را ـ باران را
هویت می‌بخشد

کوه عصیان بلندیست که خاک
میکشد بر دوش
کوه
لنگر آزادیست

کوه میخواره‌ء پیریست که دلتنگی را
از لب دختر خورشید
صبوحی میزند
هر چه از جنس بلوط
هر چه از تیره‌ء سنگ
هر چه از کوه فرود آید
بومیست
بومیان خاك نشین اند
مگر
دامن دختریی مزرعه های خود را
علف هرزه نمی‌آرایند
عطر بیگانه نمی‌آلایند

بومیان
اصل گِل و گندم عشق اند
چراغ هنر اند
عشق عریانیی بومیست
قبای بومیست
عشق رسوایی بومیست
لوای بومیست

آخر ای یار ای یار
کس ندارد تب آن درد که رگهای مراست
وین نه دردیست که هر بُز مرگی
جانب خوابگهش " بع! " بزند

کوهی از مرد بر آر
مردی از کوه بیار
از همان جمع یکی بومی سخت
که به عید موعود
مثل خورشید به سنگ
هویت می بخشد
از همان جمع یکی بومی سخت
که به عید موعود
مثل کهپایه به پیچاك دهی
می استد
نه که چون مینـاری
نام چسپانده از آزادی
در میان شهری

آخر ای یار
درد من نیز کتابیست از این مردم تلخ
که سر افرازی شانرا در خویش
حرف در حرف مکرر میشود

من از این بیش ندارم کمر اینهمه بار
آخر ای یار ای یار
کوهی از مرد بر آر
مردی از کوه بیار

تنها ولی همیشه

* آمو ترانه ایست
* سنگردی ایست
در غربتی ، همیشه بزاری نشستن است
افسانهء تاثر کوچ است ، رفتن است

* رود هری رگیست
نبض گلوی عاشق در خاك خفته را
تکرار میتپد

* و پنجهیر
زخم کهنهٔ چندین سلاله ایست
بشکفته بر جبین شکوفای مادری
از انتقام و خشم
سالنگها ، قیامت کبرای دیگر اند
که برف میخورند
مارو پلنگ و مرد همی زایند
تنها ولی همیشه
دریای کابل است که مرداب میبرد
* پغمان جوانی ایست
از آشنای من
از آن که عشق را
در سوگ او بهانه گرفتم گریستم
محراب معبدیست
که عصیانگران قرن
دلهای زخم خوردهٔ شانرا
آنجا
انبار میکنند

* وردك
زمین گندم و سیب است
آنجا که جدّ من
آموخت عشق را

تجربه کرد اعتماد را

* لوگر گلوی نعره‌ء الله و اکبر است
مسجدیست
انسانیت در آن
تکمیل میشود
تنها ولی همیشه
دریای کابل است که مرداب میبرد

* لغمان برادریست
زخمی
تا نام مردنش بدهی

خونش زمین کعبه‌ء مقصود را
سیراب میکند
تنها ولی همیشه
دریای کابل است که مرداب میبرد

* غزنی و قندهار دو دیوار کهگلیست
اعجاز بند سخت نفسهای سینه ایست
کز سیل خشم
چین به جبین ره نمیدهند
ایستاده اند و بانگ بلند بهار را
آواز میدهند

کوچی پرندگان
در روز نان خانهء شان لانه میکنند
بیضه مینهند
تنها ولی همیشه
دریای کابل است که مرداب میبرد

هرات قصه ایست
کز روزگار پیش
شمشیر و نیزه را
بیدار میکند
در خاطرات خویش
هرات محجریست
از گور دسته جمعی ی قوم دلاوری
در شاهنامه یـــــی
هرات مادریست
کاسفند یار و رستم و سهراب خویش را
برکوچه های خویش و خیابانهای خویش
در قریه های خویش
میزاید و بخاك سیه باز میدهد
هرات خانه ایست
از گریه ها و سینه زدنها و مرگها

تنها ولی همیشه
دریای کابل است که مرداب میبرد

۱۳ ثور ۱۳۶۵
کابل

---

* آمو ـ مراد از دریای آموست
* سنگردی ـ نوعی سرود که در کوهساران با آواز بلند خوانده میشود
* رود هری ـ مراد از هریرود است
* پنجهیر ـ نام اصلی درهٔ پنجشیر
* سالنگها ـ مراد از کوه های سالنگ
* پغمان ـ درهٔ زیبای در ده کیلو متری غرب کابل
* وردك ـ یکی از ولایتهای افغانستان مرکزی
* لوگر ـ ولایت لوگر
* لغمان ـ ولایت لغمان
* غزنی و قندهار ـ دو ولایت از ولایات افغانستان
* هرات ـ ولایت شهید پرور هرات

چه قوم عیاری

به حد جمجمهٔ حرفهای آزادی
گریزگه تنگ است
وعشق حلقهٔ داریست
عصمت آلوده
که مرگ بته کن و خوشه چین ازش جاریست

چه قوم عیاری
قدم قدم غم شان عشق
درد شان عشق است
به تابه سنگ دل این سلاله، خورشید
خمیره شکر و نور پخته می کردد
چه قوم عیاری
چو در برابر مرگ ایستاده میگردند
عدویشان نفس از سینه بر نمی آرد
چو میمیرند
عدویشان ز خجالت شراب مینوشد
چه قوم عیاری
چو در برابر مرگ ایستاده میگردند
دو جیب ثروت نقدینه مینهند بجای
یکی زنان جواری
یکی ز کشمش و توت

۱۷ ثور ۱۳۶۵
کابل

د ریی وزنی

گوهی

گریبانش را
برای آن
سجده گاه
ساخته ام
که سروستانی ازش قد میکرد
زخمش را از آن بیزارم
که نامردانش از قفا
نشانده اند

نامردانیکه
برای یك لحظه
بیش زیستن
زبون زیستن
اگر نیم نخود داوی
در زندگی شان
بالا کنی
عمری را رنگ میبازند
مرگش را از آن میستایم
که عاشقانه بود و سر افراز بود
چشمهایش را
بخاطری او رادمی خوانم
که : شقهایش را
برایم
تفاهمه میکرد

و دو دستش :ـ
آه
مسافرهایم
گهواره های پاك نجابت را
همان به که خاك خورد
و دلش قفل در کعبهٔ زیبایی بود
و کلیدش نفس هاتف غیب

امیلی را که از ستاره و گلبرگ بود
و به آستانهٔ خانه اش
می‌آویختم
برگ برگ و دانه دانه
به مزارش ریختم
دریغ مروارید هایکه
در نیزاری متروک
گُم میشوند !
دریغ گفتنیهایم !
و دریغا
آخرین سخنانش

که سپیدار میشوند
کسی نمیشناسد شان
که بلوط میشوند
وکسی بجای نمی‌آرد شان

جزیره‌ء بود مرد
جزیره‌ء که در کنارش
کشتیهای طوفانزده
لنگر می انداخت

دیواری بود مرد
که فاخته ها را از تندر
پناه میداد

آزادمیی که بصد زنجیر
بسته نمیشد
و لبخندش
کعبه را
از صمیمیت
عریان میکرد

اویی که
آفتاب را میشناخت و سنگ را
آسمان را میدید و دهکده اش را
اویی که
زوزه، گرگهایش بخواب میبرد
و صدای سم آهوانش از خواب بیدار میکرد
ونماز گاهش را
بلبلان
پرفشان میکردند

آدمیزاده اسیر است
حقیر است
زن را و گندم را
غلامی می کند

او مگر
آدمیزادی بود
نه اسیر
صخره میخورد
با درختان بلند و خورشید
هماوا میشد

کوهی بود مرد !
و کوه غولیست
که مرداب نشینان را
شلاق زند
کوه میزان بزرگیست
عشـــــــق را
و شاهینش
بازوان مردیست
که وی است

مثل قران محمد
مثل آیینهء موسی
عشق از کوه قد افروخته است

۲ سنبله ۱۳۶۵
کابـل

در بین و زنی

این که

این که بدارم می اویزد
اسیریست
که زنجیری گرانتر
بر دوشش
حمل میدارد
این که به مرداب دعوتم میکند
بیماریست
که به عفونت دلدلزار
عادت گرفته است

و این که تحمل بانگ بلند مرا ندارد
کسیست که از هول گرسنکی و باز داشت
دهانش بسته است

کاشکی مردی بود
این که دستانم را
از بر افراشتن پر چم عشق
باز میدارد
کاش که فرشته بود
اینکه چشمانم را
از تماشای چمنزار تهی میسازد

غم من
تحفهء زندگی تلخ من است
بپذیرش
با خوشیهای خودش شیرین کن
غم من
آیه های سفر مرگ عزیزانی را
که برای الف و با
که برای دهشان درهء شان
یادگاری شده اند
قصه میسازد
بپذیر
با خیالات خوداش بند بزن
تدوین کن

۹ سنبله ۱۳۶۵
کابل

مادیان سبز

نه جفت کبوتری
که خواب چاشتگه شاخسار ناجورا
در تموزی
آشفته کند
نه مادیانی
که کُره های جوان را
با شیهه‌یی
ز پای در اندازد
نه فرشتگانی
که پروانه ء هفت پر معاشقه را
از آزار گلهای وحشی
باز دارد

نه نوزادی که سال را
ازش فال گرفت
نه دیوانه‌یی که زنجیر هایش را
از بام شهر آویزد
نه عاشقی که قد افرازد
نه کوهی که پاسخ صدایی بدهد

نماز گاه ز مردار سنده ها متروك
سرود خانه ز پا کوب دختران خالی

درختهای بلند !
ز رفت و آمد یاران بی‌دریغ و دروغ
به لوح خاطر تان هیچ یادگاری هست ؟
درختها ـ: نه !

چه طفره رفت بهار
چه نحس داشت خزان
جوانی من و این لانهء مقدس را
که یکزمان
سبدی از ترانه و پُر بود
و های سر چشمه !
از آهوان عطش
(بانوان آزادی)

که جُلگه را قدم ناز شان مبارك داشت
لبی !
سخنی !
سر چشمه : نمی‌دانم
و آی گورستان !
از ان کتیبه بدوشان دوره گرد
از ان غمینه سرایان
ترانه‌یی !
خبری !

گورستان : نمانده است .

تمام گفتنیم مادیان سبزی بود
که بر بلندیی یك سنگلاخ زنجیر یست
و دوش
مضطرب و ایستاده اش دیدم
تمام گفتنیم مادیان سبزی بود
که نقره‌ء های سم و زینش
آسمان را
ملمع کرد
و دوش مضطرب و ایستاده اش دیدم

و آی دختر زندانیی خیالاتم !
گلوی پارهء دیوانه
عشقهایت را
چه نبضهای بلندی نثار میدارد !

دختر : بلند تر خواهم .

۲۶ میزان کابل ۱۳۶۵

باتلاقی و سیولایی

سفره، نعمت رویایی اینسوی
باتلاقیست
مُلَوّث
متروك
که انافل در آن
بذر می‌افشاند
پرورش مییابد
در د سنگینی را
وحشت آوار گلویی از خون
بانگ بر داشته است
آه طاعون ! طاعون !

دست با دست یکی ملتِ زخم !
تشنه !
مرده هایی بر دوش
گریه می‌آغازیم
با زبانیکه فقط
شهد! میدانند
ـ ما میدانیم ـ
همچنان زمزمه های از دور
راه می اندازیم
دست همسلسلهء تشنهء من
نبض از یخبندان
بر رگ و ریشهء من
... میزند

دست همسلسلهء او چندیست
دق سرما کرده
آه !
لشکر تشنگی و درد
چه بی سوگ و سیه میمیرند
آنکه از عشق هنوز
آب آبی به لبش هست
منم
و دو سه درویش اند

باز هم میگویم :
ما نمیخواسته ایم
به بهاری برسیم
که گل نوروزیش
ز انتظار آیینهء حسرت دیداری نیست .
آنسوی سفرهء متروك هیولای دگر
رنگ در رنگ گلیمی بر دوش
با دهانی از خون
و لبانی آفت
رو برو عربده انداخته است
آه من میدانم
زیر آن نقش و نگارینه گلیم
چه هیولایی
جگر خاوری و خوشمزه ام را
دست میساید و دندان ...

من به این باور شیرین
بوده ام
که
سُفره در شعشعهی مهر ز خود میپوسد
و هیولا به یکی سنگ سیه
پوست می اندازد

گرچه پیوسته ز دور
وحشت آوار گلویی از خون
نعره بر داشته است
های ! طاعون ! طاعون !

۲۲ عقرب ۱۳٦۵ ـ کابل

دیوانه

دیوانه عشق را
در روبروی حادثه
چندان بلند خواند
که کوه
در برابر او
خاموش ماند

عقرب ۱۳۶۵

تو ستاره چوپان

نوار اقدس و مرجانیی غروب
خیال و خاطره های ترا
زنده میکند در من
حریر سوخته، شام دامن قبله
نماز گاه من است

سحر کجا که شدم
شامها
نمازم را
- سرود های غریبانه، محبت را -
بنام نامی عشق تو
اقتدا کردم
مگر ندانستم،
تو با ستاره، چوپان چه نسبتی داری
که تا به او نگرم
فتح میکنی نظرم

عقرب ۱۳۶۵
کابل

روزگاران

روزگاری بود و شاهد سنك بود
کز تماشا گاه قتل عام ما
آسمان نامردیش را
در گریبان مینهفت
روزگاری شد که شاهد کوه بود
آنکه شعری خواند در ویرانه خواند
و انکه حرفی داشت با دیو انه گفت
روزگاری آمد و تلخیش را
بانگ بر دریا زدم که :
های خشمت را چی شد ؟
موجی از تالاب سر بر کرد و چیزی گُفت و خُفت

١٦ قوس ١٣٦٥
کابل

برای مرگ سپهبد

و اینچنین که تو میمیری ای سپهبد پیر
بجز دعا و بجز گریه زین سپاهی درد
برای مرگ تو چیزی طمع نباید برد
و اینچنین که تو بیدار باش قافله را
خموش میمانی
کدام لال زمانیان
مهار داند کرد
ستاره‌ء سحر و آفتاب فردا را

و اینچنین که تو با ساز و برگ تاختنت
نشستهیی ارباب !
چه چشم جانب درماندگان توان بستن
و اینچنین که تو با بازوان سربینت
ستاده ای و سر خویش را به مردن من
فرود می‌آری
و اینچنین که تو از تخته بند ایمانت
خموش و خسته و بی‌اعتماد می‌آیی
به پای پای چه کس عشق را
گلو بدرم
به پیش پیش چه کس
مرگ را قد افرازم
و کاش !
کاش که آنگونه ات که با یسته ست
به زخم برچه و زخم گلوله میمردی
که جای مرثیه ! بنگاه
طبل کوبانت
شراب میخوردم

چرا درود نثارت کنم سپهبد پیر
چرا گلیم عزای ترا بدوش کشم
چرا ز جارچی شهر بشنوم باید
که مُرد مَردك و روز عزاش یکشنبه ست
خوشا خوشا سفری
که مرد مرد به پابوس دار بنگرمت

که تا سراغ تو از باد صبحدم گیرم
بجای حرف
تمام مخیله خون باشم
خوشا خوشا مرگی
که دوستان به عزایت ترانه ساز کنند
خوشا ز مرگ تو رم کردن و هراسیدن

۲۲ قوس ۱۳۶۵

مرد می‌آید

برجی از ماه بر آرید که من
نام کُهمردی را
میگیرم
صفیی از گل سرخ و سبزه
مهیا سازید

که سواری همه فولاد بر آن بنشیند
یاسمن بندانید
یال آشفته، رهوارش را
مرد می‌آید مرد !

ظرف چینی مگذارید به پیش نگهش
می‌فتد
می‌شکند
می به پیمانه‌یی از سرب برایش بدهید
مرد می‌آید مرد !

نازنینیست نه از تیره، سنگ
که به کُنجی بنهیش
نه ز جنس آتش
که مهارش بکنی
سرزمینیست
بپا خیز یدش
آفتابیست
ببر گیریدش
مرد می‌آید مرد !

با زبانی که هجا هایش
آزادی را
تفسیر کند
(که قدومش را ترجمانی بکند)
حرف زنید
مرد می‌آید ! مرد !

هر چه با نام وی آغاز شود
میشود زیبایی
و سعادت با اوست
آنچه با نام وی آزین کردد
وقتی او می‌آید
جادهٔ سالگی دهکده را
بر سر گردنه در رقص آرید

سنگها چشم زنندی دارند
سپندش بکنید
مرد می‌آید مـــرد !

از کجا میوزد این باد بهار
یارب
بر سر راه چه کس
امشب اهنگ شکفتن دارد
عاصـی شهـــر
قهار

۲۲ جدی ۱۳۶۵
کابل

یاد

روز مرگ آن دره زاد نازنین
از شهامت کوه را دیوانه کرد
آنچنان که بی مثل ایستاده بود
و آنچنان که چشمهایش را نه بست
جُغدی از پهلوش بال افشان گذشت
عندلیبی در دهانش خانه کرد

یاد باد آن فصل ناپیدا که من
با سپیدارش بهاری داشتم
مثل زره پیش کوهی
مثل شبنم پیش رود
پیش بالای چراغش
زار زاری داشتم

سخت دلگیرم کنون ای باد ای کوتل نشین
از نوازش عشرتِ سمبرکه زارانم بده
تشنه ام در انتظارم نازنین
دامن افشان شو
یکی لبخند بارانم بده

جدی ۱۳۶۵ ـ کابل

کسی نمیخواند

کسی نمانده که لبخند را ترانه کند
و خود نه لبخندیست
کسی نمانده که بانگ بلند بر دارد .
لبان بام و ر مکردهٔ عبادتگه
برای عشق ندارد نیایشی !
شعـــری !

درخت توت
رگ و ریشه آتش و باروت
نوازش نفس باد را
گریزان است

از آسیاب بسوی مزارع گندم
بجز صدای جدایی نماده است بجای
خاطره یی !
به شانه های سپیدار
پناهگاهی نیست
برای مرثیه خوانان روزگار قدیم
کسی نمیخواند
کسی چه چیز بخواند
کسی چه ساز کند
مگر که حیله ببندد
دروغ باز کند

چه ماتم آبادی !
کسی نمانده که بر مردهگان این سامان
سری به سنگ بکوبد
دلی بخون بکشد

بهار ، نعش عزیزیست
که با د قبله به کافور بسته تابوتش
بهار ، موسم کوچ است
بهار موسم آوارهگی و بی وطنیست
بهار فصل گریز است مادرانی را
که انتقام پسر های خویش را با اشك
به مُلکهای غریبی
ترانه ساز کنند

بهار قافلهء باز گشت قوم شهید
لوای لشکر ارواح سرخپوشان است
کسی چگونه بخواند
چرا که گردنه ها را
هنوز
صدای سم سو اران نگشته است علم
چرا که کوه هنو
چنان که میباید
نداده است جهیزانهء عروسش را
هنوز بادیه در انتظار میسوزد
هنوز بیشه غم بیوه داریی خود را
نکرده است تمام
چرا که شعر هنوز
اسیر قافیه است
چرا که طبل شکسته است

۲ حوت ۱۳٦٥ ـ کابل

گلی که می شکفد

گُلی که میشکفد
یاد نامهٔ عشقیست
بهار گمشدهٔ سر زمین خون من است
جوانیی برو بالای شمع و شمشیر است
درفش قلعهٔ سر نیزه ها و پر چم هاست
گُلی که میشکفد
درهٔ من است
منم

گُلی که میشکفد
عروس تازه به دوران رسیدهٔ کوه است
آزادیست
گُلی که میشکفد

حوت ۱۳۶۵ - کابل

عطش

عطش این هوسم سوخت
که گر بخت برآید
شبی از جمع دل افروخته گان حرم روی تو باشم
گل گیسوی تو باشم

* * *

همه امیدم و شادی
همه آوازم و نورم
که اگر راه دهد غم
که اگر درد شود کم
ترجمان غزل دشتی آهوی تو باشم
گل گیسوی تو باشم

۳۰ حوت ۱۳۶۵ ـ کابل

قحط سال عجب

مرگ در مزرعه چادر زده است
زندگی نان سیاهیست که زنهای جوان
تنها
میتوانند بر آن دست برند
عشق (غول همه، رویا ها
دیوانهٔ کف کرده دهان)
تبعیدی کوهستان است

عشق
غولی زنگیست
که به ویرانهٔ آبایی من زنجیریست
مهربانی ، لغتیست

که به پیشانی دروازهٔ شهر بابل
با خط میخی بسیار کهن ، مصلوب است
مرد، رقاصه پیریست به ته خانهٔ میخانهٔ شهر
یخن آلوده به عطری مرموز
درد های خود را
خیلی آهسته کمر میشکند
روزگاری ز سیه دامنی و تلختربن روز و شب است
قحط سال عجب است
قحط سال عجب است

حمل ۱۳٦٦

هنوز

هنوز نافهء مشکین آهوان تنش
بسوی معبر امید های من باز است
هنوز نعمت بسیار نیلی ی نگهش
بجانب وطن خشکسال دل جاریست

چه رود خانهٔ پاك !
چه آبشار بلند !
هنوز دختر آغوش اوست منتظرم
هنوز آتش و دریا
هنوز قامت ویرا بخواب مینگرم

هنوز مینگرم
که در لباس نفسهای موج مروارید
بزیر چادر باران برقص می‌آید
هنوز مینگرم
که از درخت لب رودخانه
- از جوانیی من -
سیب می‌چیند
هنوز مینگرم
که از نظارهٔ بسیار تشنه تشنهٔ من
گل شقایق گیسویش آب میگردد
چه فصل دست نخورده !
چه نامراد بهار !
هنوز فاخته هایش
بخواب سرمایند
هنوز جنگل بیداد عشقهایش را
گلی چراغ نکرده
کسی نیاشفته

الا نسیم برو
برایش بگو
جوانی لب این رود خانه بی برگ است
بگو که سال دگر
ز رود خانه بجز این صدا نمیشنوی :
ـ درخت را سفر بر نگشت یاران کُشت ! ـ

اول حمل ۱۳٦٦ ـ کابل

هزیانی به آسمان

آسمان خاموش است
آسمان بیدرد است
دامن آلوده‌ء کفریست که خاک
میکشد بر دوشش

آسمان
مرز ننگین میان ستم و آزادیست
خون افسرده‌ء پیشانی نامردان است
آسمان نامرد است
و چنین است که من
دست از زمزمه بر داشته ام

های گلدسته نشین !
اگر از عشق بفریاد آیم
هیچ تفسیر گری
تشنه کامیها را
از لب ماهیها
که دهانی همه آب اند
ترنم
میکند ؟

های گلدسته نشین !
وقتی از سلسلمیی
پا بجنبانم !
هیچ آتش نفسی
دست افشانی را
کاکل از باد بر آوردن را
بر رگ و ریشهٔ این بیشه
تلاوت
میکند ؟

در تك این چهر تنك
تا کجا سوختنم میباید
های گلدسته نشین !
هیچ از بادیه آواز سُمی می آید ؟

نه ! نه !
لال لال اند رسولان قدمها و صدا های بلند !
سنگ سنگ اند دهلکوب بریدان مراد !

آه خالی شده ام
آری از زمزمه خالی شده ام
گاه آنست که زین چاه بر آرم قالب
گاه آنست که از بادیه آغاز شوم
با صدای سُم رویایی رهوار کسی
کز فراز سر گلدسته مرا
به سفر میخواند !
آسمانی که به اندازهٔ یک سکهٔ ناسره مرا ست
هویت باخته است !

های ! چاهساران تنگ اند !
پوست می اندازم
من چه کم دارم از آن بلبل کوه
که همه هستی او مشت پریست،
و به گاه فریاد
آشیانیش بجا میماند
و دو سه قطره ٔ خون
با سرودی
به جوانی
میرسد

با سرودی
پرو پا
میمیرد

آنک !
همزاد من
از پهلوی گلدسته گذشت !
و صدای سم رهوارش
نقش رویایی سقف کاشی
ـ آهوی زخمی رم کرده ـ

چقدر با هنرم
که هما غوشی همزادم را
با شهیدی
هم از این زخم
که پهلوی مراست
میتوانم دیدن
چقدر با هنرم

۱۸ حمل ۱۳٦٦
کابل

نامه

مرسل : قراول دَمِ دروازه
مرسل الیه : جهنم صبر ـ کنار پنجره ـ دختر

سلام دختر آشوب و گیسوان بلند
خدایرا گل سرخ !
که میتوانم ازین دور دست در آتش
بنام عشـــق
گلوئی هنوز پاره کنم
و با تو شهری را بنام آزادی
بلوط بنشانم

خدایراگل سرخ !
که استخوان شرافت
ـ کتیبهء عصیان ـ
ز هول نا امیدی
تَرَک نیافته است

هنوز تکیه به دیوار های کاه و گِلم
هنوز اسب مرا
یال و دم نپوسیده

هنوز پرچم آباییم بنام وطن
به پیشواز قیامت
به باد میخندد

خدایرا گل سرخ !
ازین ولایت اگر خال ما بپرسیدند
به آفتاب فرو خفتهء دل جنگل
بگو که :
ماه و درختان ناجو و دریا
سلام میگویند

و باز گشت ترا
قصه های شیرینی
بگوش ماهیها

ستاره میریزند
به آفتاب بگو ـ
ز گریه گاه عروسان دست و پا به حنا
هنوز دشنه بدستان سوار میگذرند

بهار را که تعارف شد است
بومیها
زقولِ قاصدِ مسمومِ بادِ در طاعون
سفر نمی‌طلبند
چرا که در طلب و انتظار شان برگی
از آن بهار از آن نقشهای بازیچه
نمی‌لرزد ۰

دلی که میتپد اینجا
چه در قفس ، چه به گهواره های سیل زده
بنام آزادیست

ولیك
دخترِ آشوب و گیسوان بلند !
کبوتران تو از یاد برده اند که بال
برای پرواز است
برا ی پُر شدن از نغمه های همسفریست
نه بهر چیدن دانه ز گوشهء بامی
و جفت گیری و از چشم گُربه دور شدن

برای پیر شدن
فقط شبی کافیست
که یاد عشق کنی از گذشته ۰۰۰

ولیك دختر آشوب و گیسوان بلند !
ز همگنان تو
ز آوارگان جدا
بجز یادی
برای گریه
برای دوعای بد
نمانده است بجای
ترانهء شـــادی
طلسم آیینهٔ را که از تماشایش
شکوفه میکردی
کسی به " قاف " کشید

همیشه دامن در خون باد
کشتم را
عقیم ساخته است
و های دختر آشوب و گیسوان بلند !
کسی سوال ندارد
خداو عشق به کهپایه
گله ها شانرا
به جفت گیریی نسل جدید میرانند
عنایتی که به غلبیل میرسد
شك است و عقده بر آوردن است و باروت است

چه نا تمامی داشت
صفای خشك سلام و علیك بته کنان !
کجا ستید خدا را !
گذشته های عزیـز !

نه آبهای سیاه
نه سرد خانهء قطب
به گریه‌یی اگر از خویشتن برون آیم
مرا
جبین نان و پیاز عمو نداف دِهَمْ
مجاب خواهد کرد

ببخش دختر آشوب و گیسوان بلند !
صدای زخم زدنهای چندمزد بگیر
بگوش می‌آمد
و های های درختی همه شهادت را
تمام آتش و خونابه
جام سر کردم

اگر بخاطر آواز رود خانه نبود
که بر بلند یی کهپایه بایدش بکشم
ز سوگنامهء قومی همیشه درآتش
ازین ولایت زخم
که زاهْدان مَه از درد شان
سه شده است

چراغِ هفت قلم رنك
بچه میزادم
بنام زمزمهٔ زنگیان در زنجیر
بنام آزادی
مقامهٔ احمد
مقامهٔ محمود
مقامهٔ گل سوری
مقامهٔ برو دوش شهامت و شمشیر
اگر بخاطر پایان این مقامه نبود
تنم مزار دوعا های خوشه چینان بود
چه روز نیکی باد
که این مقامه بخوانی و درد هایم را
بپای خاطرمیی
به همترازیی سروی بلند زینسامان
یادگار بنشانی

و های دختر آشوب و گیسوان بلند !
خیال خام مرا
هیمهٔ ترنم رود
ثبات میبخشد
در انتظار مباش
به هیچ
پای بکوب
به بادِ شعر بخوان

که هر چه هست
مهار گشته، **عصیان بی‌پناهی ماست**

و لیک آزادی !
آه! گل به گیسو زدن دختر همسایه بیادم آمد
وقتی از کوچه
بهار
مرد را
بوسه زنان رد میشد
لیکن آزادی
خونبهای پدران من و توست ، دختر !
از بهشت
از ابلیس

۱ - سرطان - ۱۳٦٦
کابل

به باغ می برمت

اگر ترانهء از یاد رفتهی عاصی
دوباره زنده شد از خاطرات در خونش
به باغ میبرمت
اگر درخت لب رودخانه باز شگفت
و گر تبسم سیمین نسترنزاران
از آن بلندیی در انتظار جاری شد
بباغ میبرمت
بباغ بوسه
بباغ نوازش و آغوش

اگر که داسِ بلندِ دروگرانِ غریب
میان سُنبله های سه ماهه در قنداق
برای فصل نکوییِ
برقص باز آمد
بباغ میبرمت
بباغ آزادی
بباغ سبز و پر آوازهٔ همیشه بهار
اگر که قافلهٔ عشق
شهد و ابریشم
ز شرّ نکبت چاقو کشان بخیر گذشت
اگر بهار رسید
بباغ میبرمت
بباغهای "سلام و علیك"
بباغ "مانده نباشی"
بباغ بنفش آسودن
اگر که آه و دعایی بنام نیلوفر
ازین خرابهٔ فریاد و اشك
ریشه گرفت
و نسبتی به برو دوش یار پیدا کرد
بباغ میبرمت

کنون هوای درختان سرو سرماییست
کبوترانه به گلدسته ها
پناه باید برد

کبوترانه به
جنگل مقام باید کرد
و پر
ببام معبد اردیبهشت باید ریخت

بباغ میبرمت
بباغ خواب سحرگاهیی کبوتر ها
در انتظار بمان
از انتظار به بیرون باغ
خیمه بزن
دمی که جوی به جای سر اب
سیب آورد
و آبشار ز گلبرگ سرخ دامن بست
دمی که کاکل دوشیزه بید را
باران
به پیچ و تاب کشید
به سایه سایه‌ی باغ
آشنات میسازم
بباغ میبرمت
بباغ بوسه
بباغ نوازش و آغوش

۱۶ جوزا ۱۳۶۶
کابل

پیغمبر اد

بمناسبت هجرت رسول (ص) —
از مکه به مدینـــــــــه

عشق آستانی
نو باز میکرد
مرغ شگفتی
خرمابُنان را
پر میکشود و
پرواز میکرد
قوال مشرق
از کوچ میگفت
چنگ عنایت
ناهید میساخت
طبل ارادت
خورشید میکُفت
از کعبه مردی
با عشقهایش
ره میسپارید
ره میسپارید

بر بام یثرب
رنگین کمانی
نور و بریشم
تا بید و تابید
باری درختی
با خویشتن گفت :
باد سحرگه
گل بر سر آمد
یارب چه فصلی
از خاور آمد
درگاه جنت
بکشوده گشته
یا حوض کوثر
از خود برآمد؟
آواز بر شد
از دامن دشت :
نی نی چراغی
زامید بشکفت
پیغمبر آمد
پیغمبر آمد
جبرئیل تازه
تعلیم میکرد
از گامهایش
فاتح بُدن را

جبرئیل تازه
تعلیم میکرد
از چشمهایش
دریا شدن را
شهد صدایش
بیدار میساخت
از تلخکامی
گوش سخن را
بر پیشبازش
از بام وز در
یثرب شکوفاند
اندامها را
بر پیشبازش
از با م و ز در
یثرب برون ریخت
شاه و گدا را
گفتند چندی که :
آنك آنك
میشاق زمزم
از چاهساران
دریای دریا
نیلوفر آمد

گفتند خاصان :

نی‌نی عزیزان

پیغمبر آمد !

پیغمبر آمد !

۱۳۶۷ ـ کابل

پاییز بود

پاییز بود
اندام خرمنی جواری ها
از حول داس ، خامُش و سودایی
در چاشتگاه مزرعه میلرزید
آواز رودبار
غمنامهٔ شگفت جدایی را
در امتداد بیدبنان میخواند
دریا نورد پیر
با پاروی بلند دل آویزش
با قایق مشعشع زرینش
مرموز و تابناک
در آسمان دره سفر میکرد

درویشهای باغ
از ساز و برگ خلعت تابستان
آزاد میشدند
کوه اعتماد بیشتری از خویش
در ایستادگی و سکون می یافت
دوشیزه گان کوه
از نامراد ها
اوسانه های شاو
بهم وصله میزدند
ساز لطیف رود
باغ تصورات پریشان را
آشفته تر ز دامن وسواس میکشید
مردان پیر ، تکیه به دیوار های پیر
ایام رفته را
در قابهای کهنهء رویا ها
... کهنه میشدند
در حجرهء که رخ به کهستان بود
و ز مادری که مادر مادر ها
او نیز زاده شد

سایه ساران درختان بلند
بنوازید ندش
جویباران مبارک
به سخن گفتن
آوردندش

آفتاب برکت
در رگانش
از عشق
سیبستان ساخت
و جوانیش از آزادمگی و خوشنودی
شکل گرفت
و بهار

از لب و از دهنش گلکده ساخت
در نخستین سفر لاهوتیش
به مبارکتر دردی
از درد زمینیهـــا
از زبان جبرئیـــل
خبری خوش بشنید
بلبلان کوهی
با غم خویش شریکش کردند
و بگوشش بنوازیدند
از تنهائی
و ز پر افشاندن و عاشق شدن و رسوایی
سنجد و پودنه و ماه
دماغش را
با مفاهیم نوی
از خداوند ، از خاك
... معطرکردند

سورهٔ یوسف
شعر حافظ
درختان بلند
روز های باران
و گل نوروزی
به خیالات عزیزش
رنگ می بخشیدند
تا وجودش شد رمزی
از درخت از کوه از بلبل
و خیالاتش
دریاچه شد و قو شد و باران شد
دل تبعیدی تنگش
به بلندیهـــا
بیقراری میکرد
ماه میّ خندیدش
او غمش را میخواند
و به عطر گُل سنجد و به شعر حافظ و درختان بلند
می اندیشید
کودکیهایش را
از سپیدار ستان
دو کبوتر که یکش صحرایی
دیگرش اهلی بود
برون آوردند
و جوانیش ز مهمانی چشمانی بومی
... بدست آمده بود

و جوانیش
... سیب سرخی بود که جو باری از سیبستان
می‌آوردش .

و رَه مدرسه از نزدش
در زیر درختان گُم شد
و ره مدرسه به باغچه ء انسوی دریا پیوست
و ره مدرسه به دهکدهیی
که درختان بلندش
به ابدیت
پایان می‌یافت
... خلاصه گردید
و ره مدرسه از پهلوی باغی میشد
که درختانش
جادو بودند
و ره مدرسه بی‌پایان بود

زادنش در پاییز
وز نسیمی که به دریا و به کهپایه تعلق میداشت
دل و دست و دهنش شسته
او اگر صاف نمی‌بود
او اگر ساده نمی‌بود
چی میبود ؟

کز صمیمیت دریا و علف
سرشار است
و به آغوش مصفای کهستان مادر
... پرورده شدن
و ز زبان عسل و ابریشم
... لا لایی بشنیدن
او اگر شعر نمی‌گفت
چی میگفت ؟
او اگر شعر نمی‌گفت
چی میگفت ؟

بهار ۱۳۶۹ ـ کابل

پاییز خونین

بی‌دستیاری
شـلاق میزد
انـدام خسته
پای سفر را
از باغ بیرون
میتاخت آتـش
فصل تبـاهی
میکوفت در را
فواره هـای
دودو سیاهی

از چاهسار شب
باز میشد
میسوخت ماهی
در کام آتش
پاییز خونین
آغاز میشد

با هر زبانی
که خوانده میشد
آغاز کردیم
آواز ها را
در پرده هایی
از یاس پیچید
پیرامن ما
آواز ما را
زنگی پیری
از چشمهایش
تاریخ ما را
میکوفت طبلی
خوشنودی ما
ته مانده چیزی
از حرفهای
بیکار میبود

دستان ســـردی
از پشت پرده
شمشیر میـزد
شمشیـر میزد
فوجی سراسـر
کبرو کدورت
بر کشتزاران
رگبار میکـــرد
دریای حولـــی
از اشك و ز خـون
ویرانه هـــا را
دمســاز میشـــد
پاییز خونیـــن
آغـــاز میشـــد
از استخوانـم
شیپور میـــزد
دندان ســـال
ویرانیـی مـــــن
وز تیـــر پشتـــم
قد می فرازد

آواز هـــای
انسانـــی مـــــن

بانگ تباهی
از شانه هایم
آواز میشد
آواز میشد
پاییز خونین
آغاز میشد

بر آستانه
خون می فشاندند
چشمان زارو
لبهای زاری
دلها شکسته
سر ها بزانو
دوشیزه گان
چشم انتظاری
فردای دردی
زاییده میشد
از پشت کوهی
سخت و سیاهی
میسوخت مردی
در شرق آن کوه
در بی چرایی
در بی گناهی

از سوک ســـــازی
میـــبرد دریـــا
با تشنه کامـــان
همســـاز میشـد
بانگ کلاغـــــی
می‌آمـــد از دور
پاییز خونیـــــن
آغاز میشـــــد
پاییز خونیـــــن
آغاز میشـــــد

جوزا ۱۳۶۸ ـ کابل

و ...

تویی که بال و پری مانده در کبوتر جانم
تویی که زمزمهٔ عشق می دمد به زبانم
تویی که مایده های گل گلاب سخن را
ز کارگاه بریشم به باغ می گذرانم

تویی که روز وشبی دربهـــاروباغچـه دارم

تویی کـه شادم وفارغ زباد هـــای خزانـــم

تویی که نی به سفر میـل دارم ونه به غربـت

تویی که دردجدایی نمی کشدبه فغـانـم

تویـی که بام ودرخاکســاروخستهٔ کابـــل

بنفشه پوش غـزل کرده سنگـلاخ روانـــم

۶ ســرطان ۱۳۷۰

کابـــل

بنفشه پوش غزل سرطان

سنگلاخ

بیا ای نازنین تا بوسه بارانت کنم

سر در آغوشت فشانم جان قربانت کنم

کابل

گفته بودی سوری
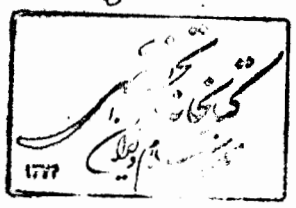
کابل